

سه داستان از

جواد مجابی

در این دنیای مجازی

- پس شما وجود حقیقی دارید؟

این را آقای فریدونی، که او را از ترجمه‌ی استادانه‌ی متن‌های فلسفی‌اش می‌شناختم، با حیرتی طنزآمیز بر زبان آورد. وقتی که خودم را در مهمانی سفارت فرانسه به او معرفی کردم، بلافاصله برای این که به من برنخورده باشد توضیح داد:

چهل سال است مقالات شما را در نشریه‌ها و کتاب‌ها دنبال می‌کنم. راستش، شما همیشه برای من یک موجود مجازی بوده‌اید از جنس کلمات و تأملات، یک لحظه هم نظرم نیامده بود که شما را در عالم واقع خواهیم دید. خب عکسی هم از شما چاپ نمی‌شد یا من ندیده بودم. حالا مردی جلو من ایستاده است خوش پوش و خوش بختانه سر حال.

تشکر کردم و گفتم: امیدوارم دوباره مجازی نشوم برای شما.

پس از مقداری تعارفات رفتم به یارانم که سمت راست اتاق به مخده‌ها تکیه داده و به شدت بحث می‌کردند و به آرامی می‌نوشیدند پیوندم.

علی‌رضا که دید ساکتیم، به اشاره پرسید: خبری شده؟

گفتم: چیزی نیست، کمی سرم سنگین است.

نمی‌توانستم در بحثی که مورد علاقه‌ام بود - اقتباس ادبی در سینما و شکل افتضاح آن در ایران - شرکت کنم، حتی سکندری فیلم‌ساز، که در این جنگ مغلوبه به فراز ناگزیر می‌شد چند بار سعی کرد مرا به یاری‌اش برانگیزاند، موفق نشد. تا پایان ضیافت، احساس سرخوردگی رهايم نمی‌کرد که کجا اشتباه کرده و بندی به آب داده بودم. در این چهل و اندی سال زندگی مجازی، که سعی کرده بودم آن را حقیقی جلوه دهم و تقریباً همه را به اشتباه انداخته بودم - کسی بوده که از اول به درستی متوجه شده بوده که این موجود به دنیای مجاز تعلق دارد و حالا با دیدن ظاهری و تصور حقیقی بودن من، بی‌هوده به اشتباه افتاده بود.

۱۵ اسفند ۸۶ - کوی نویسندگان

در مهمانسرای لاهیجان

ساعت شش صبح، پشت پنجره ایستاده بودم در مهمانسرای لاهیجان و به مه انبوهی که بر فراز دریاچه مصنوعی می گسترده و آن را بی کرانه جلوه می داد خیره شده بودم که چگونه چراغ‌های رنگارنگ چمن، درختان توسکای سربریده زمستانی و گذرندگان و ورزش دستان سحرگاهی را زیر بال و پر نقره‌ای اش می گیرد.

معمولاً این ساعت بیدار نیستم، اما زخم که نیم ساعت پیش، برای دویدن به دور دریاچه با سر و صدا بیرون می رفت از خوابم پرانده و این دلواپسی را برانگیخته بود که نکند دویدن در این ساعت خلوت شهری و ناامنی این روزها برایش درد سری پیش آورد. اما با دیدن آن همه زن و مرد که در حال دویدن به دور دریاچه از جلو چمن مهمانسرا می گذشتند خیالم را راحت کرده بود. کتم را پوشیدم و رفتم صندلی را در بالکن نهادم. نشستم و گذاشتم که مه فراگیرنده بیاید آرام مرا در سرمای تحمل پذیر مرطوبش بپوشاند. حالا دیگر دوندگان را نمی دیدم و توسکاها خطوط مبهم لرزانی بودند و چراغ‌ها سوسو زنان دور می شدند.

از آغاز جهان را می دیدی مبهم

و جهانت فراموش کرده بود در این مه بی رحم.

گفتم این می تواند آغازی باشد برای یک شعر، شعری که به وضوح شنیده می شد.

در روز زود هنگام، این عبارت از مه می آمد بی صدا، دهانی سرد و مرطوب در شهری که در آن غریبه بودم مرا با کسی پنهان در من آشنا تر می کرد. طبیعت همواره می تواند گستاخ تر بیاید از همه کسان نزدیک تر به شخص و بی دروغ به او حرفی بزند که او از اعتراف آن به خویش چه بسا می هراسد. گویی یک مه عشوه گر سبک، از آغاز با من زاده شده بود اما در من نبود بیرون از من شناکنان، تا رابطه‌ها را به پیرامونم تارتر کند و هرچه را که پیش نظر داشتم ناشناختنی تر. چرا بعضی با پوششی از مه به گرد جانشان به دنیا می آیند؟

در مه فرو خواهیم رفت در پایان، مهی شناکنان پیرامون دیگران

پس این بود آن مه، مه نیاکان، مه آن همه مردگان که با ما می زیستند. مردگان نمی توانستند دل بکنند از زندگی، نمی خواستند که نباشند، می آمدند با ما و در ما می زیستند و عاقبت ما را می بردند تا در دیگران زندگی کنیم، این طوری بود که زندگان جز مردگانی زنده در آن نبودند.

پل ساز و آن همه پل هایش

پل ساز در جوانی اولین پل هایش را به خاطر عبور ساخت، عبور گذرندگان و کالا از بالای پل و عبور آب و قایق‌ها و راهزنان از زیرش. آب پرزور عاقبت پل را برد. پل ساز این بار پل‌ها را به قصد رویارویی با آب پرزور ساخت، تا آب‌های تند گذر و سیل‌های ویرانگر نتواند پل را از میان ببرد. سالیان گذشت و زمان پل‌ها را فرسوده کرد و به ویرانی کشاند. زمان مردم بودند و جنگ بود و ستم بود و یاغیان و حکمرانان بود. حالا پل ساز به تجربه‌های میان سالی رسیده بود و زمان فرساینده را نیک می‌شناخت. این بار پل‌هایی ساخت مقاوم در برابر گزند زمان. در کلان سالی حس کرد که نابودی، موریانه وار در پی پل‌ها و اندرون ساختار خزیده است. مودزیانه درون چشمه‌های سنگ و ساروج و فلز می‌دود و فرصتی را انتظار می‌برد که پل را از پای و پایه درآورد. در تجربه‌های پیری ناگهان به این حس شاعرانه رسید که غایت پل بودن در تماشای آن است از سوی نگرندگان. چه بر بالای پل باشند چه در کنار و دور از آن. پل چیست جز زیبایی و شکوه و عظمتی که می‌نشیند از آن در نگاه تماشاگران؟ به پایان عمر دریافت: باید پلی بسازد تنها برای پل بودن. پل چیست جز این که پل بودن را چنان که هست و باید باشد تحقق بخشد. ده‌ها پل ساخته بود، اما همیشه پل وسیله بود برای هدفی دیگر، حالا که هدف پل، خود آن بود، پل چه معنایی می‌داشت؟ همه عمر را در کار پل صرف کرده بود و برای رسیدن به آخرین آرزویش تمامی توان و جان خود را در میان نهاد. پل در آخرین روزهای زندگی هنرمند، شکل ماندگارش را عیان کرد. او خود بدل به پل شده بود.

۲۹ بهمن ۸۶